ادبکده، بانك ادبیات پارسی

/http://www.adabkade.com

نام کتاب: چراغ آخر
نویسنده: صادق چوبك
تاریخ نشر:
حروفچینی: علی آرام

ali_ataran2000@yahoo.com

چراغ آخر

کشتی تازه لنگر برداشته و راه دریا را پیش گرفته بود، اما هنوز صدای دندان قرچه چرثقیل ها که مدتی پیش از کار افتاده بودند تو گوش جواد زُق زُق مي کرد و درونش را می خراشید. کشتی به خود می لرزید. صدای کشدار جهنمی آتشخانه و موتور و لرزش دردناکی در تن آن انداخته بود. تخته های کف آن زیر پایش مورمور می کرد و حالت خواب رفتگی در پای خودش حس می کرد. او با سفر دریا آشنا بود. اما آن چه در این سفر آزارش می داد، گروه بسیاری از مسافرین جورواجور و زوّار رنگ ورانگی بودند که بلیت درجه سه داشتند و روی سطح کشتی پهلوی او تو همدیگر وول می زدند.
اگر پول بیشتری داشت، او هم دست کم یک بلیت درجه دو می خرید و می رفت تو یک اتاق کوچک که حمام و روشویی وتخت خواب پاکیزه ای داشت و دور از شلوغی در را رو خودش می بست و از دریچه کوچک گردی که در چسبان کیپی داشت تو دریا نگاه می کرد. اما اکنون که او هم رو سطحه جا داشت ناچار بود دست کم از بوشهر تا بصره را با صد جور آدم دیگر همنشین و دمخور باشد و تو روی آن ها نگاه کند و جار و جنجالشان را تحمل کند. چاره نبود. فصل زیارت بود.
مسافرین درجه یک و دو، در اتاق های خود در طبقه های بالای کشتی جا گرفته بودند و گروهی از آن ها که کاری نداشتند رو نرده های عرشه خم شده بودند و به مسافرین درجه سه و دریا نگاه می کردند. مسافرین درجه سه گُله بگله رو سطح کشتی جا گرفته بودند. هرکه هر فرشی داشت زیر پایش گسترده و نشسته بود. از دم پله ورودی همین طور آدم نشسته بود تا دور انبار بزرگ و پای پلکانی که به عرشه و پل و اتاق های درجه یک و دو می رفت و همه جا پر بود از زوار و مسافرین ایرانی و هندی و افغانی و عرب و سیاه و سفید و زن و بچه که تو هم وول می زدند. میان آن ها بازرگانان دم و دستگاه دار هم بودند که مسافرت روی سطحه را بر اتاق ترجیح

می دادند. این ها رو جاجیم های قشقایی وخورجین های پر و پیمان خود لم داده و دارای قبل منقل مفصل بودند و غلیان بلور می کشیدند و افاده می فروختند.
این ها بارها به سفر رفته بودند و راه چاه را می دانستند و هوای باز و معاشرین تازه می خواستند و از اتاقک زندان مانند کشتی بیزار بودند. می خواستند بگویند و بخندند.
میان مسافرین گدا و درویش و بیمار و سید و قاچاقچی نیز زیاد بود که همه در کنار هم می زیستند و حریم هر یک همان تکه فرش یا گونی و بار و بنه ای بود که رویش نشسته یا به آن تکیه داده بود.
آنهایی که با هم آشنا شده بودند با هم می گفتند و می خندیدند و برای هم تکیه می گرفتند و چیز بهم تعارف می کردند. و آنهایی که هنوز همدیگر را نمی شناختند پی بهانه می گشتند تا زود با هم آشنا شوند. این ها بیخودی تو رو هم لبخند می زدند و خواهان آشنایی هم می بودند. چپق و سیگار و غلیان و باسلق و جوز قند و ماهی مویز و خرما و انجیر خشک بود که پیاپی بهم تعارف می کردند. در این سفر دراز گویی آشنایی همنشینان اجباری بود و خواه ناخواه با هم بودند و چاره ای نداشتند جز آن که با هم آشنا بشوند و سفر دراز دریا را تنها نباشند.
هرکس برای خود کاری می کرد. یکی فرش می گسترد، یکی غلیان چاق می کرد. یکی رو منقل سفری خوراک می پخت، یکی ماهی سرخ می کرد، یکی آتش چرخان می چرخاند. سماورها غل غل می جوشید و پریموس ها ناله می کرد. شوق سفر، و مخصوصا در زایرین شوق زیارت، همه را بهم نزدیک کرده بود و دوق زدگی و سبکسری بچگانه ای حتی در میان پیران پدید آورده بود.
جواد تنها بود. میرفت به کلکته درس بخواند. سالی دوبار این راه را می رفت، و از این رو با کشتی و مسافرین جورواجور همیشگی آن آشنا بود، می دانست چگونه از آن ها دوری بجوید و چگونه با آن ها آشنا شود. اما این بار ناچار، کشتی به بحرین و قطر هم می رفت و از آن جا به سوی هندوستان روانه می شد و سفری دراز بود. اما او خوشش می امد سفر دریا را دوست داشت.
کشتی یکراست می رفت به بصره و از آن جا برمی گشت به کویت و از آن جا به بحرین و سپس به قطر و از آن جا یکراست می رفت به کراچی. و جواد از کراچی با ترن می رفت به کلکته. می دانست که همه زایرین در بصره پیاده می شوند. اکنون هم روی سطحه کنار نرده برای خود جا گرفته بود. تخت خواب سفری خود را زده بود و چمدانش را پهلوی آن گذاشته بود و ایستاده بود به مسافرین نگاه می کرد. هوای دریا اعصابش را نرم و آرام ساخته بود. از مسافرین دلش زده بود.
روی نرده خم شد و به دور نمای مه آلود بوشهر نگاه کرد. بوشهر پس پس می رفت و از دریا فرار می کرد. برج های «عمارت دریا بیگی» و خانه های بلند کنار دریا آهسته جاهای خود راعوض می کردند و پس و پیش می شدند. زمین و خانه ها و آسمان و نخل ها کج و کوله می شدند و تمام بندر فرار می کرد. یادش آمد که چقدر کنار این دریا بازی کرده و از آن ماهی گرفته بود. چقدر «لوت» و «گل بگیر شَده» و «خرمن چن من» بازی کرده بود. هر اندازه بندر تندتر از پیش چشم او می گریخت دلبستگی او به آن دیار که در آن جا به دنیا آمده بود بیشتر می شد. او بوشهر را دوست می داشت.
بیش از همه، چهره زار و بیمار مادرش که هم اکنون در پشت آن دیوارها بود جلوش بود. «این پیره زن از دوری من خیلی برنج می بره. با این ناخوشی ای که داره خیال

نمی کنم امساله رو به آخر برسونه. کاش بیچاره زودتر بمیره و راحت بشه و اینقده رنج نبره. چشماشم داره کور می شه. منم که هنوز دو سال دیگه کار دارم. که درسم تموم کنم، نمی دونم آخرش چه جور میشه.»
جواد لاغر و درشت چشم و زردمبو و بیست و دو ساله بود. پوزه باریک و پیشانی پهن برآمده داشت. استخوان گونه هایش زیر چشمانش بیرون زده بود.
ماهیخوار بزرگی از بالای سرش پرید. گویی می خواست کشتی زودتر از آن جا برود و دشت نیلی آب را برای جولان او باز گذارد. جواد گرسنگی و مالشی درون خود یافت. دیشب شام درستی نخورده و بامداد نیز تنها یک فنجان چای خورده بود. گویی درونش را با قاشق می تراشیدند. پیش خودش گفت «برم چند تا «پکورا» بخرم بخورم. پکورا چقده خوبه با آرد نخود و فلفل درس میکنن.»
دهنش آب افتاد. پاشد راه افتاد.
پکوراها را با نان های کوچک گردی که از آشپز هندی خریده بود خورده بود و هنوز تندی آن روی زبانش می جوشید. روی تخت خوابش طاق باز دراز کشید. هنوز سستی تنش بجا بود. از بامداد تا هنگام سوار شدن به کشتی که نزدیک های ظهر بود، زیاد دوندگی کرده بود. کمی که دراز کشید خیالش از ته کفشش ـ که گمان می کرد خیس شده و ممکن بود پتویش را آلوده کند ـ ناراحت شد. برخاست و کفش هایش را در آورد. تخت کفش هایش خیس و چرب بود. اخم کرد و یش خودش گفت. «نگفتم کفشام خیسه؟» کفش هایش را گذاشت زیر تخت خوابش و دوباره دراز کشید و تو آسمان خیره شد.
هوا صاف و روشن بود. آسمان نیلی بود وآفتاب در آن می درخشید. آفتاب داشت به مغرب می رفت، چشمان جواد باز باز بود و به ته آسمان خیره شده بود. گویی در آن جا چیزی می جست. صداهای درهم مسافرین که دوربرش بود آمیخته با صدای گنگ و گیج کننده کشتی گوشش را پر کرده بود. به آسمان نگاه می کرد و پیش خودش می گفت: کاش برای آزادی آدمیزاد یک فلسفه، تنها یک فلسفه جهانگیر پیدا بشود که مانند خورشید که هنگام روز نور ستاره های دیگر را از بین می برد، همان گونه ادیان و فلسفه های احمقانه دیگر رااز میان ببرد.»
از فکر خودش خوشش آمد، باز پی فکرش را گرفت: «هیچوقت آدمیزاد راضی و خوشبخت نبوده. همیشه رنج برده و همیشه دنبال خوشبختی بوده و همیشه دوشیده شده. ستاره کوره که به آدم شادی و خوشبختی نمیدهد. یک فلسفه نو و راه زندگی و درست که مثل خورشید جهانتاب نورپاشی کند برای آدم لازم است. حالا چه باید کرد؟ باید ستاره کوره ها را اول از بین برد یا یک خورشید بزرگ خلق کرد؟ نه، خورشید بزرگ که آمد تمام ستاره کوره ها حساب کار خودشان را می کنند. دیگر اصلا کسی آن ها را نمی بیند.»
لبخندی زد و بیشتر از فکر خودش خوشش آمد. مخصوصا که لفظ قلم هم فکر کرده بود. مثل اینکه معلم به او دیکته کرده بود. دوباره به فکر فرو رفت: «یادت هست وقتی که بچه بودی عمه ات می گفت خدا تو آسمونه و هرکاری ما می کنیم او می بینه و تو هرچی تو آسمون خیره می شدی چیزی نمی دیدی؟ آخرش هم پیدا نکردی. آسمون از همون اولش همین جوری گود و تهی بود. این تهی چه کلمه قشنگیه ـ اگه بنا بود ته آن خدایی قایم شده باشه چه زشت و دردناک بود.» یک ماهیخوار دربدر مانند تیر شهاب از بالای سرش گذشت و به سوی موج ها شیرجه رفت.» نمی دونم این دیگه میون دریا چکار می کنه؟ شب کجا می خوابه؟ رو موج؟ رو بال توفان؟»

تو گوشش صدا می کرد. تو گوشش ونگ ونگ خواب آلودی صدا می کرد. داشت بی حال و سبک می شد. صدای مسافرین درهم و قاتی تو گوشش می رفت ـ صداها و بوهای گوناگون آشنا و ناآشنا درونش فرو می رفت و با ذهن و حواسش بازی می کرد و روی آن ها سُر می خورد و در ته چاه سردرگم خاطرش سرنگون می گردید. یکی پهلویش پشت سرهم سرفه می کرد.
ـ «بیا بابا یه لقمه پلو داریم با هم می خوریم... عمر سفر کوتاهه تا چش بهم بزنی رسیدی بصره...»
ـ «آخ اومدم قلفشو بگیرم پا دردمو خوب بکنه...»
ـ «کاکو سرعلی واسیه چی چی رشتاتو می ریزی زیر پای بندگون خدا، خدارو خوش میاد؟...»
ـ «دسات درد نکنه اگه داری یه ذره نمک بده بریزم تو آش ناخوش، اینجا نمکاشون نجس ...»
ـ «چکرا! ایدر او! پاتی او ...»
ـ «بنده خدا حالش بهم خورده ...»
ـ «عُق... عُق ...»
ـ «سردیش شده ...»
ـ «سردی به منم نمی سازه. تا یه سردی از گلوم میره پایین انگار می خوام خفه بشم. ماهی سرده؟...»
ـ «کربیت میخوای؟...»
ـ «نه، بصره ارزونیه. اما بایس اسباباتو بپایی. تا روت برگردونی عربا چیزاتو می زنن. باید چش بهم نزنی...»
ـ «من این سفر هفتممه. هرسال اومدم و بحول و قوه الهی سال به سالم دراومدم بیشتر شده. شما دفه اوله مشّرف میشین؟»
ـ «من بار اولمه رو آب رد می شم. اول به خیالم کشتی کوچیکه. یه شهریه. پنج ساله نذر کرده بودم. تازه امسال امام طلبیده...»
ـ «می گذره. شما همه جور می تونین گذرون کنین...»
ـ «السلام علیکم عمی . اشلونک؟»
ـ «زین. الله یسلمک. اشلون انت، زین؟»
ـ «ممنون. حلة البرکه ...»
ـ «خانم شمام مال «درشازده» این؟ مام اولا درشازده مینشسیم آمو حالا دم «سنگ دقاقو» میشینیم.»
ـ «حالا که دریا خوبه. میگن بعضی وختا دویونه می شه. اگه توسون بود آدم پس می افتاد من یه سالی تو توسون اومدم بوشهر که برم کربلا؛ تو همون بوشهر آزارمراق گرفتم. گلاب توروتون، هی قی، هی اشکم، تا بر گردوندنم شیراز...»
ـ «لال و بی زبون از دنیا نری یه صلواة بلند ختم کن.»
«الله ... مصل علی ...»
«الله ... مصل علی ... محمد ... وال محمد...»
«محمد ... وال محمد...»
ـ «به رسول خدا ختم انبیا صلواة ...»
«الله ... مصل علی ... محمد ... وال محمد...»
«الله .. سردهوا .... بیرون نخواب بروتو اتاق...»

ـ «بابا بلندتر. مگه آرد تو دهنتونه؟»
تک تک کلمات صلوات تو گوشش خورد. چرتش پاره شده بود. سنگین شده بود. اما سیل صدا و صلوات و نور و رنگ و بوهای دور ور، درونش را پر کرده بود. چشمانش را با اخم باز کرد. آنچه تو گوشش گم و نابود شده بود دوباره درش جان گرفت. صدای صلوات مردم خاموش شد. اما تنها یک صدای دریده گرفته، مثل این که از گلوی گل وگشاد چاک خورده ای بیرون می آمد، شنیده می شد:
«مسلمونون! ذاکر سید الشهدا رو پیش کفار کنفت نکنی. مام چشممون بدس زوار حسینیه. ما که هنوز چیزی از شما نخواسیم. اقلا جمع شین تا کفار بدونن که به مذهب عقیده دارین. مادر جون سروصدا نکن. مگه نمی خوای داخل ثواب بشی؟ مگه روز قیموت از یادت رفته؟ مگه شفیع روز پنجاه هزار سال فراموشت شده؟ من امروز می خوام رو این کشتی علی رو به جمعیت بشناسونم. مام جونمون کف دستمون می ذاریم و رنج سفر رو به خودمون هموار می کنیم. تا میخ اسلامو تو زمین کفر بکوبیم.»
جواد، رو دنده هایش غلتی زد و به مردیکه حرف میزد نگاه کرد. دید سیّدی است دراز قد که شال سبز به کمر و دورسرش بسته. صورت سرخ و پشت گردن پهن و ریش توپی سیاه و چشمانی درشت و دریده دارد. گویی می خواست با چشمانش آدم را بخورد. لب هایش سرخ سرخ بود، مثل اینکه آن ها را رنگ کرده بود. دست هایش از حنا خونین بود. چشمان درشت و هوشمندش در میان جمعیت دودو می زد. او همچون مارافسای کهنه کاری می کوشید تا همه را سرجای خودشان می خکوب کند و به خود متوجه سازد. در دست او یک جعبه حلبی لوله ای بود که ته آن را به زمین گذاشته بود و مثل چماقی به ان تکیه زده بود. جعبه بلند بود و تا سینه او می رسید و یک بند چرمی در میانش بود که می شد مثل تفنگ آن را حمایل کرد. جمعیت خاموش بود. هرکس می خواست بداند در آن جعبه دراز استوانه ای چیست. سید داد زد:
«آهای شیعیون مرتضی علی، تو این جعبه که تو دس منه یه پرده هایی هست که تموم احکام واحادیث اسلام از بای بسم الله تا تای تمست روشون نقش شده که اگه یه سال آزگار بشینی و گوش بدی بازم تمومی ندارن. همینقدر بدون که اگه من بخوام واست تعریف کنم که چه چیزا اون توهس خودش یه هفته طول می کشه تموم معجرات دوازه تا امامت این توه. معجزه های پیغمبر از شق المقمر وحرکت درخت پیش آن حضرت و بازگشت آن به اشاره آن بزرگوار سر جای اولش و جاری شدن چشمه های آب از انگشتان آن حضرت و سیراب کردن لشگریان و به حرف اومدن بزغاله مسموم که روش زهر ریخته بودن که حضرتو مسموم کنن و شهادت دادن سوسمار بر نبوت آن بزرگوار و برگرداندن آفتاب برای خاطر مولای متقیان گرفته، تا خروج دجال ملعون و صورالسرافیل در این ها هس که اگه خدا بخواد و عمری باشه ذکر شونو واست می گم. خواهی دید جهنم و بهشت وحوض کوثر و پل صراط رو بچشم خودت.»
آن گاه آرام و با تأنی کلاهک در جعبه را برداشت و سپس جعبه را خوابانید رو زمین و خودش چندک نشست پای آن و یک پرده که معلوم بود آن را نشان کرده بود از میان پرده های دیگر سوا کرد و با احتیاط آن را بیرون کشید و پرده را دوباره در جعبه گذاشت و آن را همان جا رو زمین ولش کرد.

پرده را هم چنان که لوله بود به دیرکی آویزان کرد. در حاشیه پرده سوراخ هایی منگنه شده بود که می شد تا هرجای پرده را که دلش بخواهد پایین بکشد. پرده را که آویخت، نگاه تحسین آمیزی به آن کرد و دست هایش را بهم مالید و چند بار به مردم نگاه کرد و داد زد: «فرمود هرکی صلواة منو فراموش کنه راه بهشتو گم می کنه. حالا یه صلواة بلند ختم کنین.» صدای صلواة های نازک و کلفت و جویده و نیم خورده و کوتاه و بریده و بریده و بویناک هوا را به موج انداخت.
مسافرین کم و بیش به سید و پرده اش نگاه می کردند. چند تا حمال هندی و چینی و مالایی که سیگار می کشیدن یا «پان» می جویدند، با شگفتی و علاقه به سید و پرده اش نگاه می کردند و چون چیزی از رفتار و کردار او دستگیرشان نشده بود به مسافرین نگاه می کردند و لبخند می زدند. همه چشم براه بودند ببینند ازدرون پرده چه بیرون می افتد. باز سید با صدای گره گره خشکش داد زد.
«نمی خوام از سرجا تون بلند شین بیاین پیش من. از هرجا که می تونین تماشا کنین. اما اونای که نمیبینن و اونای که دورن یه خرده بیان جلو. این پرده ها حرمتشون به اندازه همون پرده کعبس. ازشون غافل نشین. خیلی شده که زوار کربلا دس به دومن همین پرده ها شدن و مراد گرفتن. به همون علی که مهرش تو سینه بزرگ و کوچکمون جا داره، بیش از هزار نفر از همین پرده ها مراد گرفتن. کور مادرزاد رو شفا دادن چون عقیدش صاف بود. لمس زمینگیر و یه کاری کردن که پا شده راس راس راه رفته، واسیه اونیکه نیتش پاک بوده. جنی و غشی رو عاقل و سربراه کردن. تو برو نیت رو صاف کن. اگه بدی دیدی بیا تو این شال سبز من شراب صاف کن. بیا تف تو صورت من بکن. حالا من از میون این جمع که ماشا الله همشون زوار قبر حسینن یک جونمرد می خوام که چراغ اول ما رو روشن کنه و دشت ما رو بده تا بریم سر ذکرمون. مردم! پول جیفه دنیاس. پول مُرداره. مال دنیا رو ول کن به آخرتت بچسب. به حق حق من پولت رو نمی خوام. نیتّتو می خوام . نخواسی آخر سر بیا پولتو از من پس بگیر. نون ما دس کس دیگس. روزی رسون کس دیگس.
گر نگهدار من آنست که من می دانم.
شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد.
من می خوام از دس یه جونمرد که صدقش با خونواده پیغمبر صاف باشه دشت کنم. تورو بهمون پیغمبر، اگه ذره ای به آن رسول شک داری پولتو واسیه خودت نگه دارد. من همچو پولی رو نمی خوام. همچو پولی واسیه من از آتش جهنم سوزنده تره. شرط دیگش اینه که باهاس پولت حلال باشه. پول حلالو باهاس در راه حسین خرج کنی.»
مردک لاغری، با گردن باریک که ریش کوسه ای داشت و شال شلوق چرک مرده ای دور سرش ول بود از پای بار و بند مختصر خود برخاست و پیش سید رفت. سید پیش دوید و دستمال چرک چروکی از جیب درآورد و رو زمین پهن کرد و گفت: «پول رو بدس من نده. این پول رو تو به علی دادی بذارش میون همین دسمال. بسم الله الرحمن الرحیم ناد علیا مظهر العجایب.» دشت کردیم از دس حلالزاده که برهرچی حرومزداده س لعنت بگو بشباد. و جمعیت نعره کشید «بِشبار.» آن مرد پول را گذاشت تو دستمال و برگشت سرجایش. «برو مرد، که حق دّس دهنده تو رو زیردس نکنه . برو که همیشه نونت گرم و آبت سرد باشه. عوض از دلدل سوار صحرای محشر بگیری.»

جواد با دلچرکی و چندش گزنده ای به سید نگاه می کرد. از او و مردمی که با گردن کشیده و دهن باز به او نگاه می کردند بیزار شده بود. «اینم ستایشگر یکی از اون ستاره کوره هاس. یک فلسفه آزادی بخش همه را خرد می کنه. حیف از زبون فارسی که تو دهن شما رجاله هاس» کاشکی گداییم به زبون عربی می کردین: زبون ندبه و چسناله و گدایی. تف!»
پرده با قیطان سبز مرده رنگی بسته شده بود. سید آن را چند مرتبه باز کرد و دوباره آن ها را بست. تو پرده عکس یک لشکر آدم بود با خود و زره و نیزه و شمشیر و سبیل های کلفت و چشمان وردریده و ابروان پیوست و لبان سرخگون زنانه که همه آن ها یک خال رو لپشان چسبیده بود. فرمانده سپاه سیدی بود درشت شبیه سید صاحب پرده. گویی آن را عینا از روی شکل سید صاحب پرده کشیده بودند، تنها یک خال درشت رو گونه تصویر بود که سید صاحب پرده آن را نداشت. تصویر هم همان طور مثل سید صاحب گرده شال سبز به سر و دور کمرش پیچیده بود و سرخ رو و تنومند و بزن بهادر بود. یک هاله نور تند هم دور سر فرمانده سپاه تنوره می کشید و به هوا می رفت. یک شمشیر دو شاخه خونین تو دستش بود. دور ورش گُله بگله عکس یک عالمه سر بریده و تن بی سر، با گردن های خونین و دست و پای قلم شده ولو بود. پشت سر لشگریان نخل بود و خیمه بود و شتر بود وصحرای برهوت بود. روبروی فرمانده سپاه، یک آدم دیگر بود که از همان قماش باقی سپاهیان پرده بود و درحالی که انگشت دستش را حیران به دندان گزیده بود ایستاده بود و شمشیر فرمانده سپاه او را تا ناف شقه کرده بود و خون از دو نیمه های تنش بیرون زده بود.
سپاه کنار آب بود، کنار دریا، یا رود. یک ماهی گنده که صورتش شکل آدمیزاد بود تا کمر از آب بیرون آمده بود و ظاهرا داشت با فرمانده سپاه حرف می زد. ماهی چشمان بادامی شکل و آرواره های برآمده داشت. و گویی تو دهنش یکدست دندان مصنوعی بود که برای دهنش بزرگ بود. چشمان وق زده اش به قدر یک بادام درشت بود و مژه و ابرو داشت و خوشحال به نظر می رسید. معلوم بود که این ماهی سرکرده ماهی هایی بود که پشت سرش بهم فشرده صف کشیده بودند و همه چشمان بادامی و دندان مصنوعی داشتند. سرکرده ماهی ها ظاهرا داشت با فرمانده سپاه حرف می زد و ماهی های دیگر نگاه می کردند.
در این هنگام سید فریاد کشید: «علی در سرازیری قبر به فریادت برسه یک صلواة بلند ختم کن.»
«الله ... مصّل علی ... محمد...»
«لا .... مصّل علی ...»
«لا ... مصّل علی ... محمد .... و آل محمد.»
باز سید داد کشید: «بی ایمون از دنیا نری بلندتر.»
« الله ... مصّل علی»
«محمد ... و آل»
«محمد...»
«لا مصّل ... علی .... محمد...»
«و آل ... محمد»
سید ادامه داد:
«ای مردم این تمثالو که می بینین جنگ صفین شاه مردان علیه. اون بزرگوار که ذوالفقار تو مشتشه. خود اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب دوماد پیغمبره. او یازده

امامی که عاشق جمال همشون هسی و می پرستیشون اولاد این بزرگوارن. اینا برگزیدگان رب الارباب اند. حال من دوازه نفر تو این جمع می خوام که دوازده تا چراغ ناقابل نذر دوازه امام بکنه. اما یه دقه پولتو نگهدار تا چن کلمه از جهنم برات بگم. جهنم حکایتیه.
از قیامت خبری می شنوی،
دستی از دور بر آتش داری.
من یه خُردوشو واست می گم. می دونم طاقت نداری همشو بشنفی . اون پرده جهنم من تو این جعبه علیحده س یه روز تموم باید واست شرحشو بگم. حق تعالی به جبرییل فرمود هزار سال آتش جهنمو دمیدنش تا سفید شد. بعد هزار سال دیگه دمیدنش تا سرخ شد. هزار سال دیگه دمیدنش تا سیاه شد. اگه یک قطره از عرق جهنم که از تن اهل جهنم و چرک فرج زنان زناکارس و تو دیگ های جهنم می جوشه و به عوض آب بخورد اهل جهنم می دن، تو تموم آب های دنیا «که این دریا عظیم یه قطره ش حساب می شه» بریزن، جمیع اهل دنیا از بو گندش خفه می شن. اگه یه حلقه از زنجیرای هفتاد ذرعی که تو گردن یکایک اهل جهنمه میون زمین و آسمون آویزون کنن، تموم دنیا از گرمیش می گدازه و آب می شه. اگه یه دونه پیرهنی که اهل جهنم می پوشن تو این دنیا بیفته زمین و آسمون آتیش می زنه. وختی یکی به جهنم میفته هفتاد سال طول می کشه تا خودشو از ته اون بالا بکشه. تازه اون بالا که رسید، ملایکه با گرزهای گداخته می زنن تو سرش و پرتش می کنن سرجای اولش. باز روز از نو روزی از نو سبحان اله. برادرم، خواهرم، گوشاتو خوب واکن. این آتشی که تو این دنیا باش سروکار داری و باش آش و پلو درس می کنی یه نمونه کوچیکه از آتش جهنم. فرقش اینه که آتش جهنمو هفتاد بار با آب خاموشش کردن تا شده این که تو باش آش وپلو می پزی. سبحان اله. روز قیموت جهنمو به صحرای محشر میارن که پل صراط رو روش بنا کنن. جهنم هفتاد در داره. از یه درش فرعون و قارون و هامان می رن تو، از یه درش تموم بنی امیه می رن تو، از یک درش دشمنان علی و اونایی که با ما جنگ دارن و می خوان معرکه مونو بهم بزنن می رن توش. این در از همه درای دیگه بزرگتره. باقیشو نمی گم طاقت نداری. اگه حق تعالی به جهنم اجازه بده که یه نفس ذره بکشه، هرچه رو زمینه نابود می شه. اهل جهنم به خدا پناه می برن از گرمی و تعفن اون. اونجا یه کوهی هس که جمیع اهل اونجا به خدا پناه می برن از گند و کثافت اون کوه. و تو اون کوه دره ای است که اهل کوه به خدا می نالند از گرمی و کثافت اون دره وتو اون دره چاهیه که پناه بر خدا از حرارت و تعفن اون چاه و تو اون چاه اژدهاییه که چه جوری بگم تو خودت عقل و شعور داری بفهم. تو شکم این اژدها هفت تا صندوق هس که تو یکیش قابیلیه که برادرش هابیلو کشت. تو یکیش نمردوه که با ابراهیم خلیل دعوا کرد و گفت من مرده رو زنده می کنم. تف به روی ملعونت تو شپشو می تونی زنده کنی که آدمو زنده کنی؟ تو یکیش یهوده که یهود رو گمراه کرد تو یکیش یونسه که نصارا رو گمراه کرد و تو دوتای دیگش چیزای دیگس. دیگه باقیشو نمی گم طاقتشو نداری. حالا مردم حق ما یه پول خردیه. هرجوری باشه می رسه. فرمود تو سفر صدقه بدین. صدقه تورو به خدا نزدیک می کنه. صدقه قضا و بلا رو از جونت دور می کنه. صدقه مرگو برات آسون می کنه. صدقه مالتو زیاد می کنه. صدقه سپر آتش جهنمه. صدقه کلید رزقه. صدقه فقر و نابود می کنه. صدقه روز قیموت مثه چتر رو سرت سایه می ندازه و نمی ذاره آفتاب قیموت که یه وجب بالای سرت پایین اومده و مغز تو می سوزونه بت کارگر بشه. صدقه هفتاد

بلا رو از جونت دور می کنه. آتیش نمی گیری. زیر هوار نمی ری. دیونه نمی شی. تو دریا غرق نمی شی . صدقه از کام هفتاد شیطون بیرون میاد و هر یکی از اون ها مانع می شه که صدقه بدس سایل برسه. اینو بدون که صدقه اول بدس خدا می رسه و بعدش بدس ما سایل می رسه. اما من ازت صدقه نمی خوام. من ذاکر حسینم. بجده ام زهرا قسم که من روضه خون بودم. اومدم دیدم یه جا موندن فایده نداره. فرمود.

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور،
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟
زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن،
که ساکن است، نه ماندن آسمان دوار.

اومدم خونه و زندگیمو از هم پاشیدم و آواره دریا شدم تا ذکر چارده معصومو بگوش خلق هفت پر کنه عالم برسونم. ما صدقه نمی خوایم. ما پول زحمت خودمونو می خوایم. خدا بسر شاهده، من هر ذکری که روز می گم شبش از گلو درد خوابم نمی بره، خیال می کنی کار آسونیه. گلو آدم جر می خورده.»

در این هنگام چشمان سید گرد شد و به گوشه ای از معرکه خیره مانند. لحظه ای ساکن ماند. چهره اش از خشم خونین شده بود. تنها یک گوشه خیره مانده بود. گویی ناظر نزدیک شدن روح پلیدی بود. نگاه مردم هم کم کم به همان نقطه که سید نگاه می کرد برگشت. در خاموشی و خشمی که او را از حرکت باز داشته بود ناگهان آرام و تحریک کننده و با لحن خشم آلودی گفت:

«مردم تو معرکه ما خرمگس افتاده. نه یکی، بلکه دو تا خرمگس ناتو. اونجا دوتا مجنون می بینم که دارن می خندن. نمی دونن خنده جاش اینجا نیس. نمی دونن مسجد جای خندیدن نیس. لااله الا الله. فرمود اونایکه تو این دنیا بخندن باهاس تو اون دنیا گریه کنن. بدبخت این دنیای فانی جای گریه اس و هرکی این جا گریه کنه عوضش تو بهشت می خنده. یک روز رسول خدا به جماعتی از انصار گذر فرمود دید اونا دارن برای خودشون می گن و می خندن. فرمود ای مردم معلومه که زندگی شما رو مغرور کرده که می خندین. برید به قبرها نگاه کنین تا آخر و عاقبت خود تونو به چشم ببینین. به روز قیامت و عذاب الهی فکر کنین و عبرت بگیرین. حالا من می بینم این دو بیچاره دهناشونو مثه شتر واکردن وبه دسگاه ما می خندن. نه به دستگاه ما، به دستگاه خدا می خندن. تقصیرم ندارن. اینا نمی دونن که قهقه کار شیطان رجیمه.»

خاموش شد، ولی هنوز نگاهش تو جمعیت می دوید و می خواست ببنید دیگر کی ها هستند که می خواهند معرکه اش را تق و لق کنند. ناگهان فریاد ترسناکی از ته جگر کشید و پایش را به زمین کوفت و گفت:

«والّدلزناست حاسد. بذات پروردگار قسمه اگه بخوای بی حرمتی کنی یه هو می کشم دود می شی میری هوا. اگه دل ساداتو بشکنی ذریت از زمین نابود می شه. نسلت منقرض می شه. حالا دیگه خودت میدونی.»

آرام شد و خشم از گفتارش پرید. احوالش عوض شده بود و حالا دیگر دوستانه به جمعیت نگاه می کرد. دیگر سر دعوا نداشت. حالا دیگر می خواست دل مردم را به دست بیاورد. سپس خواهشمندانه گفت:

«حالا بگو لا اله الا الله. نپرسیدی چرا. حق تعالی به حضرت موسی خطاب فرمود اگه تموم آسمونا و ساکنین اون و تموم زمین و ساکنین اون تو یه کپه ترازو بذارن و لااله

الا الله رو تو یه کپه دیگه بذارن لا اله الا الله می چربه.» حال بلند بگو لااله الا الله مردم نعره کشیدن لااله الا الله.
«از صدقه می گفتم. حالا اینم بشنو تا برم دعات کن. بچه جون واسه چی اینقده تو خودت وول می خوری. شاش داری؟ روزی یهودی ملعونی بر حضرت رسالت گذشت و گفت السام علیک. یعنی مرگ بر تو، نگفت السلام علیک یعنی درود برتو. حضرت در جوابش فرمود که بر تو باد. صحابه عرض کردن بر تو سلام به مرگ کرد و از خدا مرگ شما رو طلبید. فرمود همون که او برای من خواسته بود منم براش خواستم و امروز ماری از پشت سر او رو خواهد گزید و خواهد مرد. یهودی ملعون هیزم شکن بود. رفت صحرا هیزم بیاره . وختی برگشت، حضرت تعجب فرمود که یهودی رو زنده دید. پرسید ای یهودی امروز چکار کردی؟ عرض کرد دو تا گرده نون داشتم یکیشو خودم خوردم و یکیشو دادم به گدا. فرمود بار هیزمتو بذار زمین. تا گذاشت، ماری عظیم از لای هیزما بیرون اومد که تکه چوبی تو دهنش بود. حضرت فرمود مار رو ببین، همون صدقه ای که در راه خدا دادی بلا رو از جونت برداشت. خداوند تو دهن این مار چوب گذاشت که تو رو نگزه. سبحان الله.
«حالا ای عاشقان قبر جدم حسین! من از میون این جمعیت می خوام که دوازه نفر دوازه تا چراغ ناقابل نذر سفره ما بکنن. من چیز زیادی نمی خوام. پول هرجا هس خوبه. مام مثه شما زواریم و دنیا رو می گردیم و می تونیم خرجش کنیم.»
موجی در جمعیت برخاست. چند نفر از لای جمعیت کنار کشیدند. سید خیلی مظلوم و قابل ترحم ایستاده بود و با خودش می گفت: «گمونم اون چن نفری که در رفتن، عُمری بودن. باهاس هوای کارو داشته باشم. یه وخت نریزن سرم نفلم کنن. این عمریا خیلی بد کینن . حالا بگو مردکه دبنگ اینقده وراجی کردی می خواسی دیگه اسم عمر و ابوبکرو نیاری. چکنم، عادته حالا خیلی بد شد. اما اگه به همین جا کار تموم بشه میباس کلاهمو بندازم آسمون. خیلیا دساشون بلند کردن که پول بدن. بدنیس. کارم می گیره.»
بیش از انتظار سید مردم برای دادن پول دستهایشان را دراز کرده بودند. سید به چابکی خم شد و از لای بار و بنه اش یک جام ورشو براق بیرون آورد و به دور افتاد. تند تند جام را تو جمعیت می گرداند و پشت سر هم می گفت:
از صاحب ذوالفقار عوض بگیری.
قرةالعین محمد مصطفی عوضت بده.
صاحب ذوالجناح عوضت بده.
از بیمار کربلا عوض بگیری.
از ابا جعفر عوض بگیری.
صادق آل محمد عوضت بده.
سید بشر وشافع محشر عوضت بده.
از ضامن آهو عوض بگیری.
امام نهم عوضت بده.
از کل بوستان مرتضوی علینقی عوض بگیری.
سید اولیا و فخر اسفیا عوضت بده.
از امام زمان عوض بگیری.»
درست از دوازده نفر پول گرفت و سکه سیزدهمی را پس زد. چند نفری هم به او اسکناس داده بودند. به چند نفر دیگر که باز دستشان برای دادن پول دراز بود گفت:

«الهی درد و بلاتون بخورده بجون هرچی نامرد بی مروده. پولتو نگردار برای بعد. من این دو رو به اسم دوازده امام جمع کردم و سیزه تاش نمی کنم. سیزده نحسه. پولتو نگردار. تو این پولو وقف گلوی بریده حسین کردی و در راه اونم از خودت دورش می کنی. غصه نخور. تازه اول عشق است اضطراب مکن. بهم میرسیم. پولتونو نگردارین و چشم و گوشتونو واز کنین.»
سپس آرام برگشت و جام را گذاشت گوشه دستمالی که وسط معرکه پهن بود. و بعد با گام های شمرده به سوی پرده راهی شد و بغل آن ایستاد و نعره کشید.
«امام ششم حضرت صادق بیکی از صحابه فرمودن: مي خوای یه چیزی بت یاد بدم که تورو از آتش جهنم دور نگهداره؟ عرض کرد جانم به فدایت چرا نمی خوام. مگه ..... [ناخوانا] بهترم چیزی تو دنیا هس؟ فرمودن بگو الهم صل آل محمد و آل محمد. حالا می خوام یه جوری این کشتی رو بلرزونی که کفار حساب کار خودشو بکنه. حال پشت سرهم سه تا صلوات بلند ختم کن.»
پس از آنکه صلوات ها پشت سرهم و بلند ختم شد و لرز تازه ای ـ غیر از آنچه را که آتشخانه کشتی در تن آن انداخته بود ـ پیدا نشد، سید با گلوی خراشیده و التهاب گفت:
«گفتم جنگ جنگ صفین شاه مردان علیه، ای مردم این تمثال مبارک رو که رو این پرده میبینین تصویر جنگ صفین علی مرتضاس. اون بزرگوارم که میبینین ذوالفقار تو مشتش گرفته خود مولای متقیانه. ایها الناس! ما علی را خدا نمی دانیم، از خدا هم جدا نم یدانیم. آهای شیعیان علی! من می خوام امروز رو این کشتی آتشی، که علی ناخداشه، مولات علی رو بت بشناسونم. می خوام بدونی که شفیع روز قیومتت کیه. می خوام بدونی دس به دومن کی زدی. ای علیجان!» سپس به آواز خواند:
«زادم هم محمد بود منظور.
علی پس معنی نورعلی نور.
محمد با علی گرچه دو اسم اند.
ولی یک روح که اندر دوجسم اند.
اگر آن یک علی شد و آن محمد،
علی نبود جدا هرگز ز احمد.
یکی نوراند و از یک منبع آیند.
دو، اندر چشم احول می نمایند.
محمد سایه نور خدا بود،
علی آینه ایزد نما بود.
محمد تاجدار ملک لولاک،
علی خود باعث ایجاد افلاک.
خدا را آنکه محبوب و ولی بود،
علی بود و علی بود و علی بود.»
حالا می خوام دعات کنم. نیاز دعا رو حالا نمی خوام. وختی دعات کردم چارتا پول ناقابل ازت می گیرم اونم واسیه اینکه دعات اثر داشته باشه. این دعا دعای آخرته. به درد این دنیات شاید نخوره. این دعا رو یاد بگیر هر روز ورد زبونت باشه. دستاتو اینجوری جفت بگیر جلوی صورتت. اگه اهل دنیا هسی و به آخرت کار نداری نمی خواد زحمت بکشی. ول کن. اصلا نمی خواد دعا کنی. من روی سخنم با اونایه که

اهل آخرتن. هرچه من گفتم تو هم کلمه به کلمه بگو. الهم... صل... علی... محمد... و آل... محمد... و اجرتی... من النار... و ارزقنی... الجنه... و زوجنی... من حور... والعین ... آمین. حالا دساتو بکش به صورتت. حالا واسیه این که دعا اثر کنه باید نیاز شو بدی. یعنی اگه ندی اثر نمی کنه. اما از همه نمی خوام. چار نفر که بدن مثه اینه که همه دادن. اینم مثه سلام می مونه. اگه تو با عده ای نشسته باشی و یکی وارد بشه و سلام بکنه، بر تموم شماها واجبه که جواب سلامشو بدین. سلام کردن مستحبه، اما جواب سلام واجبه. اما اگه یکی از شما سلامشو جواب داد، دیگه از گردن باقی ها میفته. دیگه واجب نیس همه جواب بدن. همین چارنفر که نیاز این دعا رو بدن مثه اینه که همه داده باشن.»
مجلس سید گرم شده بود. هر کس توانسته بود کلمات دعا را شکسته بسته سرهم کرده بود و گفته بود یا خیال می کرد که گفته. پرده و حرف های سید رعب بر دل ها انداخته بود و مردم را افسون کرده بود. هرکس منتظر بود ببیند آخرش چه می شود. سید که نبض معرکه را در دست داشت، ناگهان از جاش پرید و پایش را به زمین کوفت و دست راستش را تو هوا بلند کرد و از ته ناف داد کشید.
«بگو بر عمروعاص لعنت.»
جمعیت نعره کشید: «بر عمروعاص لعنت.»
باز سید گفت: برشکاک که اولیش شیطون علیه اللعنه بود لعنت.»
جمعیت داد زد: «برشیطون لعنت.»
سید لحن صدا را عوض کرد و آرام گفت.
«حالا چار نفر میخوام از چارگوشه این مجلس را که این چارتا نیاز تصدق کنن. هرصاحب خیری که به نون سادات کمک کنه، هرگز نون گدایی تو دومنش نذاره. کجا بود اون جونمردی که منو صدا کنه و بگه بیا سید این یه نیاز اولو بگیری؟ نیاز اول رسید. از اون جونُ. برو جونُ که حق بیمارت نکنه. از چارده معصوم عوض بگیری. محتاج خلق نشی. نیاز دومم از این مادر رسید. برو زن که داغ فرزند نبینی. از صاحب پرده عوض بگیری. از چارستون بدن نیفتی. از صدیقه زهرا عوض بگیری. نیاز سومم این بچه داد. برو بچه که عمر نوح نبی بکنی. تا سرکاسه زانوات مو در نیاره از دنیا نری. از علی اکبر حسین عوض بگیری. پیرشی. از عمرت خیر ببینی. پول جیفه دنیاس. مال دنیا به دنیا می مونه. و کو آن نفر چارم تا من برم سراصل حدیث؟ کو آن نفر چارم که می خواس با علی مرتضی معامله کنی؟ هان یکی پیدا شد. نیاز چارمم رسید. برو مرد که صد در دنیا و هزار در آخرت عوض بگیری. ساقی حوض کوثر عوضت بده. از سید سادات عوض بگیری. خیالتون تخت باشه که دعایی که دادم اثرش نخورد نداره. اینم می خواسم بت بگم که بدونی من دعاها و طلسمات باطل السحر خیلی موثر دیگه هم دارم که اگه خواستی بعد از اون که ذکر حدیث تموم شد میایی اینجا دردتو می گی و می گیری. اگه هوو سرت اومده، اگه شوور تو بسن ، اگه بچه دار نمی شی، اگه زبون مادر شوور سرت درازه، اگه سیاهی واست کردن، دعای باطل السحرش پیش منه. اگه غش می کنی، اگه از ما بهترون آزارت می ده، دواش پیش منه، پیه گرگ و فرج کفتار و مهر مار و مهر گیا و استخون هدهد و پنجه کلاغ و سبیل پلنگ و خون خشکیده لاک پشت و زهره سمندر و عود هندی و مصطکی و مومیایی اصل و ببین و تبرک همه رو دارم. از مرحمت سید سادات در پنج علم کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا فوت آبم. اینجوری نگام نکن که مثه گداها کاسه چکنم دستم می گیرم و جلوت راه می افتم برای دوتا پول سیاه. این خودش جزو ریاضت ماس. ما

ماموریم نونمونو از این راه دربیاریم. ما ماذون نیسیم که نونمونو از علممون در بیاریم. اینو واسیه این بت گفتم که پیش خودت نگی «ای سید حقه باز اگه کیمیاگری بلدی واسیه چی مسو طلا نمی کنی که گدایی نکنی.» نه قربونت برم. ما علمشو یاد گرفتیم اما اجازه نداریم اون وسیله زندگی خودمون قرار بدیم. ما ریاضت کشیدیم تا این علممو یاد گرفتیم.»
در این هنگام یکی از باربرهای چینی که کنار معرکه ایستاده بود، یک سکه میان معرکه انداخت. سید شاد شد و گفت: «لااله الا الله» من دیگه نیاز پنجم رو نخواسه بودم، اونم از دس یک خارج مسب. معلوم می شه اینم مهر علی تو دلشه. برو که علی عوضت بده. یه موی گندیدت می ارزه به صد تا مسلمون بی اعتقاد. با این کمکی که بنون سادات کردی، شوور بیوه زنون و پدر یتیمون عوضت بده. خدا به سر شاهده، مسلمون راس و درّس تویی و خودت ملتفت نیسی. بشارت باد تو رو که با همین جیفه بو گندو که از خودت دور کردی یه قصر تو بهشت برای خودت ساختی و هر چه تا به امروز گناه کردی بودی ریخت و مثه بچه نابالغ بی گناه شدی.»
سید تند تند و پشت سر هم حرف می زد و به چینی اشاره می کرد. چینی می خندید و با چشمان ریزش به سید نگاه می کرد. سید راه افتاد و رفت بیش او و دستش را به سوی او دراز کرد که دست او را بگیرد. چینی واخورد و پس پس رفت. سید با چهره آب زیرکاه و گام های آهسته، همچون افسونگری که بخواهد ماری را افسون کند دنبالش کرد و او را گرفت و آوردش میان معرکه. چینی بی آنکه مقاومتی کند دنبالش رفت. او هنوز می خندید و دندان های سفیدش که تو صورت زرد انبوش برق می زد او را بی ترس و آزار نشان می داد. سید او را در وسط معرکه نگه داشت و گفت:
«شما نترس، من مسلمون؛ من عجمی. شما مسلمون؟»
چینی نگاه مشکوکی به سید انداخت و حرکتی کرد که واپس برود. گویی از پولی که داده بود پشیمان شده بود، و از این که او را مانند جانوری به میان جمع کشیده بودند که او را انگشت نما کنند ناراحت و شرم زده شده بود. سید دنباله حرفش را گرفت:
«شما مسلمان یا بت پرست؟ کافر؟ شما لازم بگو اشهد ان لا اله الا الله. اونوخت شما دیگه کافر نه. شما مسلمان. شما شیعه. شما بگو اشهد ان لا اله الا الله. هرچی من گفت شما بگو. اشهد... اشهد... شما بگو اشهد...»
نگاه چینی روی او و جمعی می دوید و خنده تو صورتش مرده بود. سنگینش را به عقب داد که خود را از معرکه خلاص کند. سید که همچنان محکم مچ دست او را گرفته بود به آسمان اشاره کرد وگفت «الله».
چینی چهره شرم زده خود را با اکراه از او بگردانید. فهمیده بود سید چه منظوری دارد، و اکنون دیگر جدا می خواست از معرکه کنار برود. چند بار دست دیگرش را که آزاد بود به علامت نفی و انکار تو هوا تکان تکان داد و با بی اعتنایی و تنفر گفت: «نی. نی.» و سپس با دلچرکی دستش را از تو دست سید بیرون کشید و از معرکه بیرون رفت.
سید بور شده بود، ولی هنوز دست بردار نبود. هم چنان که دستش را به سوی جای خالی باربر چینی دراز کرده بود با خنده قبا سوختگی گفت:
بیچاره نور حق به دلش افتاده، اما زبون بسه مثه حیون لاله. آنگاه صدا را بلند و دگرگون ساخت گفت: «ایها الناس! ما می ریم به بلاد کفر که این گمراها رو براه راس

بیاریم. من خیال دارم تموم هندستون و چین و ماچینم رو با همین پرده ها سیاحت کنم و اسم علی و یازده فرزندش رو بگوش خلق الله برسونم.»
آنگاه با حالت خماری برگشت و کنار پرده ایستاد. پشت سر سید و پرده جمعیتی نبود. معرکه بشکل نعل، دایره ناقصی تشکیل داده بود. صدا از کسی در نمی آمد. سید یک بار دیگر از مردم خواست صلوات بلند ختم کنند و مردم صلوات را ختم کردند و منتظر ایستادند و چشمشان بپرده بود. یادش آمد که موقع خوبی است برای دلجویی از سنی هاییکه احتمال می داد در جمع باشند و قبلا دل آن ها را آزرده بود. پس با بی اعتنایی گفت:
« این مرد که کافره، نمی دونم. بت پرسته، نمی دونم. می بینی صدقش با خونواده نبوت صافه. ما با کسی دشمنی نداریم.
هر که را خُلقش نگو، نیکش شمر،
خواه از نسل علی، خواه از عمر
ناگهان نعره ترسناکی از خودش بیرون آورد:
«لافتی الاعلی، لاسیف، الا ذوالفقار. حضورتون عرض شد که جنگ جنگ صفین هسش و مولای متقیان می خواد از نهر فرات بگذره. محل عبور فرات معلوم نیس. حضرت به نصیر ابن هلال که یکی از اصحابه می فرماید یا نصیر ـ ایناها، این هم تمثال نصیره ـ می فرماید یا نصیر همین حالا می خوام بری کنار نهر فرات، اونجا که رفتی از طرف من کرکرة رو آواز بده و از ماهی فرات بپرس گذرگاه فرات کدومه و جوابش رو بگیر و بیار. نصیر اطاعت می کنه و بر شط فرات میاد و فریاد می کنه یا کرکرة. هنوز اینو نگفته که هفتاد هزار ماهی سر از آب فرات بیرون میارن که لبیک لبیک چه میگویی؟ نصیر مات می مونه، می گه مولای من غالب کل غالب سلطان المشارق و المغارت اعنی اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب پیغامی جهت شما فرستادن. ماهی ها عرض می کنن اطاعت امر مولای خودمون بدیده منت داریم، ولی این شرف در حق کدوم یکی از ما مرحمت شود. نصیر میگه برگشتم خدمت مولا و ماجرا رو عرض کردم. فرمودند برگرد از کرکرة ابن صرصرة بپرس. نصیر برمی گرده به سوی فرات و فریاد می زنه این کرکرة ابن صرصرة، یعنی کجاس کرکرة ابن صرصرة؟ دوباره شصت هزار ماهی سر از آب بیرون میارن که ما همگی کرکرة ابن صرصرة هستیم و در اطاعت حاضریم. اما مولای ما این مرحمت رو در حق کدوم یک از ما فرمودن؟ نصیر برمی گرده و صورت حکایت رو خدمت مولا عرض می کنه. می فرماید برو کرکرة ابن صرصرة ابن غرغرة رو بگو. نصیر برمی گرده بسوی شط فرات و چنان می کنه که فرموده بودن. این بار پنجاه هزار ماهی سر از آب بیرون میارن و لبیک لبیک گویان جواب میدن همه ما کرکرة ابن صرصرة ابن غرغرة ایم، مقصود کدوممونه؟ نصیر، باز پیش مولا برمی گرده و ماوقع رو به عرض علی می رسونه. می فرمایند مقصود ما کرکرة ابن صرصرة ابن غرغرة ابن دردرة است. از او بخوا و جواب رو بگیر و بیار. نصیر تا هفت بار بکنار فرات می ره و برمی گرده و در مرتبه هفتم صدا میزند کجاست کرکرة ابن صرصرة ابن غرغرة ابن دردرة ابن مرمرة ابن جرجرة ابن خرخرة؟ اون وخت همین ماهی بزرگ رو که رو پرده می بینین سر از آب فرات بیرون می کنه و آواز می ده لبیک لبیک منم آن ماهی، چه می خواهی و چه می گویی؟ نصیر می گوید مولای متقیان امیر مومنان به تو سلام می رسونه و می فرماید امروز ما را نصرت کن و معبر فرات رو به ما نشون بده. ماهی از شنیدن حرف نصیر قاه قاه بنا می کنه به خندیدن. یاللعجب! ماهی می خنده. چرا می خنده؟ حالاس که باهاس جود و سخاوتتنو نشون

بدی. حالاس که می باس به کفار نشون بدی که به خونواده پیغمبر اعتقاد داری. من نمی گم چند تا چراغ میخوام. من جومو ورمی دارم و دور می افتم. از این گوشه می گیرم و میام دور می زنم تا دوباره همین جا سرجای خودم برسم. دس بکن تو جیبت، خودتو و کرمت، هرچی داشتی بریز این تو. خجالت نکش. هرچی وسعت رسیده بده. من که نمی بینم چقده می دی. اما خدا خودش می بنه. من به پولت نگاه نمی کنم. بلندم دعات نمی کنم. من یه ذکری دارم که باهاس آهسه تو این دور تو دلم بخونم. خودم می دونم چکار کنم که آتش جهنمو از جونت دور کنم.»
جام را برداشت به دور افتاد. سرش پایین بود و چشمانش بسته بود. هر سکه ای که تو جام می افتاد ذوق می کرد. یکی دو تا اسکناس هم افتاد که خش خش نرم و دل انگیز آن ها دلش را به قیلی ویلی انداخت. لب هایش به آرامی تکان می خورد. یک دور تمام گشت و دوباره جام را برد و با بی اعتنایی میان دستمال گذاشت و پیش پرده برگشت و گفت:
«باری ماهی قاه قاه بنا می کنه به خندیدن. نصیر علت خنده رو جویا می شه. ماهی می گه ای نصیر! علی ابن ابیطالب راه های دریا رو از ما ماهیا بهتر می دونن. بدون و آگاه باش وختی که یونس پیغمبر از نینوا فرار می کنه و به کشتی سوار می شه و به دریا غرق می شه، از رب الارباب به من خطاب می رسه که او را ببلعمش. ناگاه جوانی از ابر فرود آمد با هیاتی که لرزه براندامم افتاد و به من خطاب فرمود که یا یونس که شیعه منه و مهمون توه به مدارا رفتار کن. عرض کردم ای مولای من نام مبارک چیست؟ فرمود فریاد رس درماندگان، چاره بیچارگان، امیرمومنان علی ابن ابیطالب. ماهی فرمود ای نصیر هر روز چند بار می امدند و با یونس نبی، محض رفع دلتنگی، در شکم من صحبت می فرمودند و عجایب دریاها و اسرار آفرینش رو به او یاد می دادن. از آن روز دوستی من با آن بزرگوار شروع شد و حالا بدان که معبر فرات فلان و فلان جاست. نصیر مات و مبهوت برمی گرده خدمت مولا عرض می کنه قربونت برم داستان از این قراره. فرمود انا اعلم بطریق السموات من طرق الارض. نصیر ناگاه صیحه می زنه و غش می کنه و چون به هوش میاد فریاد می زنه اشهد انک الله الواحد القهار. یعنی من شهادت می دهم که تو خدای یگانه قهاری. حضرت می فرماید نصیر کافر. به خدا و مرتد از ملت محمد شده و قتلش واجبه و فوری شمشیر مبارک رو ـ همین شمشیری که ملاحظه می کنین خون ازش می چکه ـ از غلاف می کشه. حالا واسیه اینکه باقی حدیث شریفو بشنفی شش نفر شیعه علی رو می خوام که ششتا چراغ ناقابل نذر شش گوشه قبر عزیز زهرا بکنه. نپرسیدی چرا شش گوشه. هر قبری که چارگوشه بیشتر نداره. این چه جور قبریه که ششتا گوشه داره؟ بله، معجزه همینجاس. فقط قبر حسین ابن علیه که ششتا گوشه داره؛ واسیه اینکه طفل شیرخورش علی اصغر رو هم چسبیده به قبر پدرش دفن کردن و قبر شش گوش دراومد. خداوند رو به مقربین درگاهش قسم می دم که من رو در حالی که قبر شش گوشه عزیز زهرا تو بغل گرفتم قبض روحم کنه. دیگه از این زندگی سیر شدم. شما ببین من برای دوتا پول سیاه دو ساعته دارم رو این کشتی گلو خودمو پاره می کنم. مام زحمت کشیدیم؛ استّخون خرد کردیم تا این علمو یاد گرفتم. الهی به حق تن تبدار بیمار کربلا هرکسی به نون این ذاکر چارده معصوم کمک کنه، تنش برختخواب بیماری گرفتار نشه. من بیش از شش تا چراغ نمی خوام. هرکی جای من بود هر کلمه ای که می گفت کشکول گدایی رو پیش

یکی یکی تون می گرفت و تا نمی گرفت رد نمی شد. اما من این جور نیسم. رزق ما جای دیگه حوالس.»
از بس که داد زده بود، صورتش کبود شده بود. دهنش کف کرده بود و عضلات چهره اش می لرزید. از سیمای حق به جانبش برمی آمد که آن چه را می گوید خود قبول دارد. آدم در آن حال دلش برایش می سوخت. بیچاره و قابل ترحم می نمود. مسافرین مجذوب و مات و منتظر به پرده نگاه می کردند. مرد قهوه ای رنگ لاغر و باریکی که کلاهی از پیش نخل به سرداشت پولی میان دستمال انداخت.
جواد به سید و پرده خیره مانده بود. نگاهش تلخ و کزنده بود. کلک های سید او را سخت رنج می داد. هر چند شیادمنشی و شعبده بازی او خونش را به جوش آورده بود، ولی تردستی و مهارت او در کارش مایه شگفتی او بود. می دید که اگر بنا بود او خود روزی از این راه نان بخورد از عهده بازی کردن یک چشمه از کارهای سید برنمی آمد. از همه چیز گذشته، او نمی توانست جلو آن همه آدم یک کلمه حرف حسابی بزند، تا چه رسد به اینکه گدایی کند و از مردم پول بگیرد. سید موقع شناس و نیزه باز بود. افسونگر و چرب زبان بود و رگ خواب جمع به دستش بود. حضور ذهن داشت و بلد بود محفوظاتش را ضبط و ربط دهد و سر بزنگاه آن ها را به کار خلق بزند. می دید که جثه سید بر روح خود او هم سنگینی می کرد تا چه رسید به دیگران. البته او یک شاهی به نان سادات کمک نکرده بود. ولی چرب زبانی سید و توانایی او در پشت هم اندازی و این که واقعا نقال خوبی بود، او را افسون کرده بود. اما با این همه، دلش می خواست می توانست برود میان جمع و ریش او را به چنگ بگیرد و چند تا کشیده آبدار به گوشش بزند.
فکر می کرد راه بیفتد و برود رو تفر کشتی و شکاف کف آلود و پرجوش وخروشی را که از گذشتن کشتی در دل دریا پدید آمده بود تماشا کند و خودش را از یاوه گویی های سید خلاص کند. در مسافرت های دریایی، او همیشه دوست داشت کشتی که تازه راه می افتاد، برود روی تفر کشتی و دود پرپشت راکدی را که از دود کش ها روی دل آسمان می لغزید تماشا کند. دوست داشت شیار خروشانی را که از گذشتن کشتی در دل آب پدید آمده بود، تماشا کند.
اما کینه ای از این سید در دلش افتاده بود که درونش را می خورد. ماندن آن جا و شنیدن و دیدن پایان کار سید برایش شکنجه ای بود که خودش آن را برای آزار خود پسندیده بود. او می خواست خود را برای آن چه که سید می گفت شکنجه کند. می خواست تلافی دریدگی های سید را سرخود در بیاورد. او خودش را مقصر می دید و مسئول گفته های سید می دانست.
مرد دشتستانی بلند قدی که زلفان بور و چشمان سبز و روی سرخ و سینه فراخ داشت از جایش پا شد و رفت میان معرکه و پولی انداخت میان دستمال. جواد با خود گفت: «کاش به جای آن که پول بش دادی دو تا کشیده آبدار می گذاشتی تو گوشش. حیف نیست دسترنج خودت رو بدی به این گردن کلفت بخوره؟»
باز نعره سید بلند شد.
«خداوند رو به ریش پر از خون حسین قسم میدم که خجالت عیال نصیبت نکنه. به حق اون ساعتی که حسین تکیه به نیزه بی کسی زد تا دندون نو درنیاری از دنیا نری. مردم! اینا رو که شنیدن نقل و حکایت نیس. منم از خودم در نیاوردم، حدیثه، اینکارا رو کسی کرده که فردای محشر میباس من و تو دست به دومنش بشیم. این ها معجزات کسیه که فردا سر پل صراط، که نه راه پس داری نه راه پیش دستتو می

گیره و از اونرو، که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتره ردت می کنه. یهود و گبر و ترسا و بت پرست به علی تو ایمون دارن، تو چرا نبایس داشته باشی؟ من دارم اینجا رد مخالف علی می کنم. بر منکرش لعنت. بگو پش باد.»
جمعیت نعره زد «بشمار.»
باز سید ادامه داد. «برمخالف لعنت. بگو پش باد.»
دوباره مردم داد کشیدند «بشمار».
سید گفت: «فقط دو تا چراغ به ما رسیده. بر شیطون لعنت، من دو ساعته این جا گلوم پاره شد از بس ذکر علی رو خوندم. به قدر یک خارج مسب دلت نرم نشد؟ دو ساعته دارم لعنت برمخالف می کنم. یه حدیث دیگه واست می گم و می رم دعات می کنم. دو تا پول سیاه به ما دادی، دادی، ندادی، ندادی. تو رو به خیر ما رو به سلومت. سر جنگ که نداریم. اینو که می گم تو گوشت بسپار، اگه گاهی دیدی کسی داره رد مخالف علی و اولاد علی می کنه سلامش نکن، چرا سلامش نکن؟ سلام که سلامتیه. اگه پیغمبر، یهودی سلامش می کرد جواب میداد. چرا بت میگن نباش سلام بکسی بکنی که داره رد مخالف خونواده پیغمبرو می کنه؟ مگه خدا نکرده تو مخالف پیغمبری؟ نه قربونت برم، هرچه یه حکمتی داره. باید بری علمشو یاد بگیری. برای این گفت سلامش نکن مبادا تو سلامش کنی و او مجبور بشه جواب تو رو بده و همون یه دقیقه ای که جواب سلام تو رو میده از ذکر رد مخالف غافل بشه و ثواب نصیبش نشه. ببین تا کجا رو خونده. همین حدیث می گه اگه کسی باشه که صلوات بفرسه سلامش کنی بت جواب بده عیبی نداره. حالا ما اجرمونو از درخونیه علی می گیریم.»
سپس رفت بسوی دستمال و خم شد و یکی از سکه ها را به اکراه، مانند موش مرده ای در میان دو انگشت گرفت و به جمعیت گرفت:
«این رو که می بینین جیفه دنیاس. از آتش سرخ بیشتر می سوزنه. جدم علی به برادرش عقیل گفت پول از آتش جهنم سوزنده تره. عقیل برادر علی می رفت دور سفره معاویه شکمشو از غذاهای او کافر پر می کرد. علی فرستاد دنبالش که چرا می ری دور سفره معاویه؟ معاویه با من کارد و پنیره. معاویه دشمن خونواده رسوله. عقیل به مولا عرض می کنه قربانت گردم، معاویه به من کمک می کنه. ازم دستگیری می کنه. من آدم کلفت واریم . زن وبچه دارم. تو که برادر منی به من کمک نمی کنی. چیزی به من نمی دی. همش می گی مال بیت المالـه. روزی زن و بچه های من باید یکجوری برسه. چه کنم؟ مولای متقیان بش می فرماید صبر کن الان ازت دستگیری می کنم. اون وخت می رن با یک سیخ آهنی گداخته برمی گردن نزد عقیل و سیخ گداخته رو می ذارن رو گوشت تن برادرشون عقیل و می فرماید پولی که معاویه به تو میده از این آتش سوزنده تره. حالا برو سر سفره اون ملحد و فردا جواب خدا رو بده. الله اکبر، می خواسم بت بگم این پولی که تو امروز فدای راه علی می کنی مال دنیاس. اینو تو بات نمی بری اون دنیا. اونی که تو با خودت می بری اون دنیا مهر علیه. می خوای بده، می خوای نده. حق به سر شاهده اگه همین چند تا پول سیا هم که فدای راه علی کردی دلت چرکه، همشو می ریزم دریا، ما تا حالا نونمونو از در خونیه علی و یازده فرزندش خوردیم، بازم مولا سخیه می رسونه. هرکی یا علی گفت یا عُمر نمی گه.
یارب نظر تو برنگردد،
برگشتن روزگار سهل است.

چند سکه میان معرکه افتاد و سید آن ها را دید زد و در ذهن خود آن ها را شمرد و دانست از شش چراغ فقط پنج تا رسیده. آفتاب داشت رنگ می باخت و به مغرب می رفت. سید خسته بود. گرسنه و تشنه بود. جمعیت موج می خورد و پا به پا می شد. اما سید دست بردار نبود. می خواست تا آنجا که هنوز معرکه دایر است مردم را بدوشد. پس با تاثر و جلب ترحم گفت:
«نرسید این یه دونه چراغ ناقابل؟ عجبا! سر زبونم مو در آورد. برو یه نون بخور صد تا صدقه بده که تو این جمع ولد الزنا نداریم، بگو بر ولد الزنا لعنت. جمعیت یکهو ترکید: «بر ولدلزنا لعنت.»
سید نعره کشید: «خدای تعالی رحیم زن ها رو چل سال بیش از طوفان نوح نازا کرد. وختی که توفان برپا شد خطاب رسید یا نوح از هر مخلوقی دوتا، یکی نر یکی ماده ببر تو کشتیت غیر از ولد الزنا، که اگه بردی باهاس خودتم با کشتیت برین زیر آب. حالا بلندتر بگو بر ولد الزنا لعنت جمعیت نعره کشید: «بر ولد الزنا لعنت.»
سید پیروزمندانه گفت:
«یا نصیب و یا قسمت! حالا کیه اون جوون مردیکه یه چراغ؛ فقط یه چراغ ناقابل به نون سادات کمک می کنه. هسن تو این جمع کسونی که از برکت جدم علی صاحب الاف و الوفند. خرج ها می کنن و به پابوس جدم مشرف می شین. اما از دادن یک تکه نون به اولاد علی مضایقه می کنن. مردم من فقط یه چراغ میخوام که ...»
در این هنگام پولی از یکی از گروه مسافرین به میان معرکه پرت شد. سید با صدای خشکش فریاد زد.
«مردی نمی دونم، زنی نمی دونم، هرکسی هسی برو که شاه مردان عوضت بده. برو که پنج تن آل عبا پشت و پناهت باشه. از فاتح خیبر عوض بگیری. به حق قبر شش گوشه جگر گوشه زهرا که ازچار ستون بدن نیفتی. از صاحب ذوالجناح عوض بگیری. ای مولای من وختی که نصیر به مولا می گه تو خدای یکتا هسی. حضرت می فرماید تو کافر شدی و دیگه از امت محمد نیسی و قتلت واجبه. اون وخت همین شمشیر، و همین ذوالفقارو از نیام می کشه و نصیرو شقه می کنه. اون وخت به یک اشاره دوباره زندش می کنه. نصیر تا زنده می شه باز فریاد می زنه تو خدای یکتای قهاری. عقیده رو ببین. لااله الاالله. حضرت تا سه بار نصیرو شقه می کنه و هر سه بار که زندش می کنه بازم نصیر می گه تو خدای یکتای قهاری و غیر از تو خدای دیگه ای رو نمی شناسم. حضرت بار چهارم امر می کنه برو از اردوی من بیرون که تو کافر شدی. نصیر بیرون می رده و از همون وخت طایفه نصیری که علی رو خدا می دونن پیدا می شه. مردم شما علی رو یک دستی نگیرین. یه چیزی من بت می گم تو هم یه چیزی می شنفی. گفت که:
من اگر خدای ندانمت،
متحیرم که چه خوانمت.
حالا روزی سخن من با سگ های آستان علیه. هول نکن. بت برنخوره. سگ آستان علی بودن خیلی مقامه. خیلی مرتبس خیلی شرفه. افتخار از این بالاتر نیس که آدم سگ آستان علی باشه. شاه عباس با جقه پادشاهی مهر اسمش کلب آستان علی بود. علیجانم.
علی اول، علی آخر
علی ظاهر علی باطن.
حالا یه سگ آستان علی میخوام، یه جونمرد پیداشه و چراغ آخر مارو بده.»

سید این را گفت و پولی را که هنوز در دست داشت دوباره انداخت میان دستمال و رفت کنار پرده نیمه باز و چمباتمه نشست رو زمین و غمناک جلوش خیره شد.
ظاهرا سید در خلسه فرو رفته بود. ولی پیش خودش می گفت: «واسیه یه بعدازظهر، اونم روز اول خوبه، بد میخی نکوفتم. ناهار و شامم که براس. فردا میباس یخورده اشکشونم بگیریم. اگه خر گیر بیارم چند تا دعا بفروشیم بد نیس. گمونم تو پولا خیلی پول هندی هّسش. اون مرتیکه گمونم ناخوشه ها. وضعش هم بد نیس. باید لولهنگش خیلی آب بگیره. می شه دوشیدش. خر زبون نفهم خیلی توشونه .چقده از آدم حرف می کشن. دیگه خیال نمی کنم چیزی بماسه. حال وخته نمازه، میخوان نمازشونو کمرشون بزنن. منم مجبورم جلو اینا نمازی بخونم. ظاهر رو باهاس حفظ کرد. چند تا تاجر خرپول هم تو درجه یک دو هس که می باس اونا رم تیغ بزنم. گمون نمی کنم دیگه کسی مردش باشه چیزی بده. اما منم بد کردم. میباس حالاها مطلب روکش می دادم .زود درز گرفتم. اما بد وختی بود. خب، فردا خدمتشون می رسم. امروز دیگه هوا پسه.»
سپس صدایش را التماس آمیز بلند کرد.
«این چراغ آخر نرسید؟ دل سید اولاد پیغمبر رو نشکنین.» کمی خاموش شد، وچون جمعیت داشت از هم پاشیده می شد براق شد و با صدای وقیحی داد زد. «مادر بلند نشو دو کلمه دیگه دارم بگم و دعات بکنم.»
یکی از مسافرین داد زد. «آقا آفتاب داره غروب می کنه نمازمون قضا می شه. باقیش رو بذارین واسیه فردا.»
سید ناچار پاشد رفت به سوی دستمال و آن را با پول هایش برداشت و تو جیبش گذاشت و معرکه بهم خورد.
مسافرین گُله به گله تنها تنها، یا چند تا چند تا، یا شام می خوردند و یا دراز به دراز برای خودشان افتاده بودند. آمد و شد کم بود و خستگی روز همه را از دوندگی انداخته بود. سید هم از برکت زوار شام مفصلی گیرش آمده بود. چند تا خانوار برایش غذا داده بودند و سفره اش باز بود و با یک کاسه آش وچند تا گل شامی لای نان و یک بشقاب پلو با ماهی سرخ کرده رنگین بود. بساط او از دیگران دور افتاده تر بود. گوشه دنجی جل و پلاس خود را گسترده بود و داشت شام می خورد.
دریا آرام بود و کشتی مثل ماهی آن تو شناور بود. جواد به پهلو رو تختخواب خود دراز کشیده بود و داشت سید را می پایید و پیش خودش فکر می کرد: «این مردکه جلنبر باعث پخش میکرب خرافاته. ضررش از سیفلیس و جذام بیشتره. باید نابودش کرد. این جور آدما رو باید بیل و کلنگ دستشون داد و ازشون کار کشید. اگه کار کردن، باید بشون نون داد. اگه کار نکردن باید اینقده گشنگی بشون داد تا بمیرن.»
جواد دید که سید کاسه آش را فوری سر کشید و ته کاسه اش را هم با انگشت لیسید. سپس دوُری پلو را پیش کشید و چند تا لقمه کله گربه ای که از آن برداشت ناگهان از خوردن دست کشید و با احتیاط اطراف خود را پایید. نگاهش به دزدی می ماند که می خواست از دیوار خانه مردم بالا برود. سپس آهسته دست برد و از تو بار و بنه اش، همان جام ورشوی که در آن پول جمع کرده بود بیرون آورد و آن را پای سفره گذاشت. دوباره دستش تو خورجین فرو رفت. ظاهرا چیزی را که می خواست دم دست بود و زود گیرش آورد.
سپس دست دیگر به کمک دست اول توی خورجین گم شد و در آن جا به کند و کاو پرداخت. نگاه سید روی کار خودش نبود، جمعیت را می پایید.

جواد برق گلوی بتری سیاه را دید که از خورجین بیرون سرک کشید و تو جام یله شد، تنه بتری تو خورجین بود. سید فوری جام را به لب برد و سرکشید.
جواد نیم خیز شد. برق بتری را دیده بود و سه گره اخمی هم که بر چهره سید، از نوشیدن جام، نشسته بود در نور کهربایی چراغ های کشتی دیده بود، خون تو مغزش دوید. سید شامی ها را پیش کشید و یک دانه از آن ها را لای تکه نانی پیچید و یک لقمه قاضی درست کرد و نیش کشید.
برای یک لحظه جواد خواست سید را لو بدهد و رسوایش کند. «پدرسوخته بی شرف بعد از اون همه نیزه بازی و علی علی کردن حالا داره عرق می خوره. خوب می دونسم از چه قماشیه. اما لو دادنش فایده نداره. گیرم چند تا تو سریم از مردم خورد. باید فکر اساسی کرد.» دوباره رو تختخوابش افتاد.
نصف های شب بود و تمام مسافرین در خواب خودش بودند. تنها جواد بود که بیدار بود و لای لای کش دار و کرخت کننده آتش خانه کشتی درش اثر نداشت. حالا دیگر فکرش آرام بود، به نظرش آمد که خوابیده و خواب برق آسایی دیده، اما از چگونگی آن چیزی به یاد نداشت. می دید که گردی از جهان دیگر برخاطرش نشسته و برخاسته بود.
اما ناگهان یادش آمد که خواب دیده بود که با سید پرده دار دوتایی تو یک بلم خیلی کوچک نشسته بودند و بلم میان دریا در تلاطم بود و آن ها داشتند با هم دعوا می کردند و پاروها افتاده بود تو آب و آن دو تا میان بلم کُشتی می گرفتند و می خواستند یکدیگر را تو دریا بیندازند و آخر سر او توانسته بود که سید را تو دریا بیندازد.
ستارگان درشت و برجسته از آسمان آویزان بودند. به نظرش رسید که آن ها چنان به او نزدیک بودند که می توانست آن ها را با دست بگیرد. ماه نبود. ته آسمان سورمه ای بود. صدا و بو مزه و رنگ دریا تو سر و بینی و زبان و چشم او پیچیده بود.
به سید فکر می کرد. به رجز خوانی او و ننه غریبم در آوردن او و عرق خوردن او و بی غمی و لقمه پروری او. گویی یک صدا تو گوشش پچ پچ می کرد:
«این کار سودی نداره. باید ریشه رو از بین برد. یک خورشید جهان تاب لازمه که اونقدر از بالا تو سر این مردم بتابه تا خرافات را تو لونه مغزشون بسوزونه. با همین جور حرف ها آبرو و ملیت و غیرت ما رو از بین بردند. بدبخت. خودش می گه من عجمی هستم و می خواد بره یک سال هندسون و چین و ماچین بگرده و آبروی ما رو بیشتر ببره... مرده شور اون شکم کارد خوردتو ببره... اما تو بیا و این کارو واسیه تفریح خودت هم که شده بکن... خیلی تماشاییه.» آهسته خندید و ذوق کرد. ته رخ نیلی آسمان و سبک سری و لوندی ستارگان شادش ساخته بود.
تو رختخوابش نشست و از رو چمدانش که زیر تختخوابش بود دو دانه موز که غروب از فروشگاه کشتی خریده بود برداشت و پوست کند و خورد. بو و مزه موز سرحالش آورد. خمیر نرمی که از آن با آب دهنش درست شده بود تو دهن می گرداند و کم کم آن را فرو می داد. موز را دوست می داشت. زندگی هندوستان پیش چشمانش جان گرفته بود. بوی کشتی و موز و نم شور دریا و قیر و نفت سیاه او را به یاد هندوستان انداخته بود.
صدای کشدار و شکوه آمیز آتش خانه کشتی تو گوشش ونگه می داد. خورخور جانخراش جوان بلوچی که درست بالای سر او رو زمین خوابیده بود آزارش می داد. بلوچ گنده و قهوه ای بود و سبیل های کشیده و سیاه و براق داشت. عمامه سفید چرک مرده اش بالای سرش بود. از انبار کالا صدای خنده و زمزمه باربران چینی به

گوشش می خورد. با خودش گفت. «دارن قمار می کنن. بازم این ها که بودایین. بت پرستن... بازم هرچیه مال خودشونه. آب و هوای خودشون درسش کرده. اما اون مردتیکه چینی چرا پولش رو داد به این گردن کلفت؟ بی تفریح نیس. حالا بدنیس پاشم این کارو بکنم. حالا چنون حق این لندهور مفت خور و بذارم کف دستش که خودش بگه آفرین.»
از جایش پاشد. هوا سازگار بود. تری و شوری دریا را روی پوست خود حس می کرد. چراغ های سرخ و کهربایی روی سطحه سوسو می زد . سایه بیگانه و هول انگیز جرثقیل بزرگی که اهرم آن بالای انبار آویزان بود، کج و کوله بروی برآمدگی دهنه انبار و سطحه کشتی، شکسته و پهن شده بود. کف پای برهنه اش را که روی تخته نمناک کشتی گذاشت خوشش آمد. آهسته و با احتیاط راه افتاد و از کنار مسافرین به جایی که سید پرده دار خوابیده بود روان شد. صدای زنجموره خواب آلود آتش خانه کشتی توی تنش فرو می رفت.
سید کنار پلکانی که به طبقه زیرین کشتی می رفت خوابیده بود. یک عبای نازک بوشهری رویش کشیده بود و خورجینش را زیر شانه و سر و گردنش گذارده بود. عمامه آشفته اش کنارش بود. پرده تو جعبه استوانه ای خود، بغل سید دراز کشیده بود. نور قاتی چراغ های سرخ و زرد بر خفتگان افتاده بود.
نزدیک خفته سید ایستاد. پیش خودش فکر می کرد: «لابد اگر من رو در همین حالت اینجا ببنین باید بگم اومدم از صاحب پرده مراد بگیرم و نذر و نیاز کنم. با حربه خودشون باید کوفت تو مغزشون. اما کار به اینجاها نمی کشه.» آهسته پیش خودش خندید.
سپس با احتیاط رفت و پرده را بغل زد، و آورد گذاشت پایین پای سید. یکتا پیراهن و تنبان بود. موهای ژولیده و وز کرده اش رو پیشانیش چسبیده بود. جعبه پرده سنگین بود. دلش می لرزید. انگشتان دست و پایش یخ کرده بود. با خودش گفت: «مثه اینکه می خوای دینامیت جایی بذاری؟ کار از این ساده تر هم نمی شه؟ مسخره و تفریحه.» باز آهسته خندید.
راه افتاد. جعبه را برداشته بود. بندچرمی آن را گرفته بود. آمد به سوی تختخواب خودش. باز با خودش گفت: «اگه حالا پرده را تو دستت ببینن چه جواب می دی؟ هیچ، می گم خواب دیدم که یه سید نورانی اومد به خوابم و گفت همین حالا پاشو برو پرده رو وردار بیار بگیر تو بغلت بخواب مراد می گیری. منم همین کار رو کردم.» تو دلش ذوق می کرد. خوش و راضی بود. صدای الله اکبر خواب جویده ای که از یکی از خفتگان برخاست دلش را بهم زد. دلش ریخت تو. پرده ها تو جعبه می لغزیدند. حس کرد که بوی رنگ و روغن ترشیده شومی که بوی کفن و کافور و قبر و عربی می داد از آن ها بلند بود. سرش داغ شد و پنداشت چیز شوم و چرکینی در بغل دارد. از خودش بدش آمد.
از پهلوی تختخواب گذشت و آمد کنار نرده و جعبه را به آرامی گذاشت روی آن. دریا سنگین و سیاه و ژرف و خروشان به آسمان نگاه می کرد. سپس رمیده، برگشت پشت سرش را نگاه کرد. آن گاه صورت خود را برگرداند به سوی دریا و چند بار جعبه را روی نرده پس و پیش سر داد و ناگهان تهش را هل داد و ولش کرد تو دریا، و شادی تو چهره اش دوید. آن وقت زیر زبانی گفت: «بیا سید، این هم چراغ آخر.» و سپس با چشمان دریده تو گودی آب ها خیره نگاه کرد. گویی جای افتادن پرده را می جست. خنده زهرآلودی توی لب و چانه اش قالب گرفته بود.

بی درنگ برگشت و روی تختخوابش طاقباز افتاد. هیچ گاه خود را چنان راحت و شاد ندیده بود. می خواست پا شود و از ذوقش برقصد. چشمک ستارگان افسونش ساخته بود. فکر می کرد: «این نره خر به امید همین پرده ها می رفت. حالا باید دوباره برگرده و فکر دیگه ای بکنه.» یک ستاره از جایش پرید و جست آن سوتر تو آسمان و خط روشنی از پرش خود روی ته رخ نیلی آسمان به جا گذاشت. «تو این کشتی، کار دیگه ای از دستم ساخته نبود. هرکی اینجور کارا از دستش میاد نباید فرو گذار کنه.» دوباره با ذوق خندید و فکر کرد. «اگه برای سید بد شد، برای ماهی های بیچاره تو پرده خوب شد که دس کم چند قلپ آب می خورن... برای اون بزرگوارم بد نشد، لابد حالا داره راه های دریایی تازه ای کشف می کنه و بر معلوماتش افزوده میشه.»
پس از نماز بامداد در میان زوار جنب و جوش افتاده بود و همه دور سید حلقه زده بودند. سید از بس فریاد زده و نعره کشیده بود بی حال در گوشه ای افتاده بود. گونه های تراشیده و چشمان بی نور و بینی تیر کشیده اش مثل وبا زدگان شده بود. مشتی پول خرد که مسافرین به او صدقه داده بودند دور ورش ولو بود. ناگهان با نیرویی که با وضعش جور در نمی آمد از جایش پرید و غرید:
«این گرده ي منو کفار زدن. این لامسبا. خدایا چکار کنم. این قاپیتان کشتی کدوم گوریه. شما را به خدا یکی از شماها که زبون بلده بیاد همراه من تا من برم پیش این قاپیتان لامسب شکایت کنم. باید تاوون منو بدن. کشتی رو آتیش می زنم. دیدی چه خاکی به سرم شد. اما پرده های من از تو شکم این کشتی بیرون نیس. هرکی برده یه جایی قایمشون کرده. باهاس کشتی رو بگردن. شما را به خدا کی از میون شماها زبون این کفار نحس نجسو بلده؟»
جواد از میان جمعیت پیش سید رفت و گفت:
«من بلدم، اما شکایت فایده نداره. مگه نمی دنونی حفظ اثاثیه با خود مسافرهه؟ گیرم شکایتم کردی. وختی دستت جایی بند نشه چه فایده؟»
سید فریاد زد:
«به! پدرشونو درمیارم. کشتی رو آتیش می زنم. به خداشون می رسونم.»
جواد آرام به او گفت:
«گوش بگیر. اسباب زحمت خودت و این زوار بدبخت رو درس نکن. این کاپیتان کشتی وختی رو کشتیشه اختیاردار همه چیزه. اگه بخوای جنغولک بازی دربیاری به دوتا از این باربرای چینی اشاره می کنه که بندازنت تو سیاه چال کشتی. اونوخت دیگه کارت زاره.»
سید مثل آدمی که استخوان های تنش را بیرون کشیده باشند رو زمین، پای بار و بنه اش چین شد. و تشت مسین خورشید، گرد و بی شعاع به دیوار آسمان خاور چنگ انداخت و هُرم نوازشگر زنگاریش از زیر مه بامداد کشتی را در برگرفت.